

شاید وقتی دیگر...

نفیسہ نظری (صبا)

سرشناسه	: نظری، نفیسه.
عنوان و نام‌پدیدآور	: شاید وقتی دیگر / نفیسه نظری.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه انتشارات آرینا.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

شاید وقتی دیگر...

نفیسه نظری (صبا)

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: آریتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

مدیر فنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

- 978 ISBN

* فصل اول *

به نام خدا

— هر چه سریع‌تر باید شستشوی معده انجام بشه.
پرستاری که در حال وصل کردن سِرُم بود روبه دکتر کرد:
— مسمومیت از چه چیزی ایجاد شده؟!
پزشک با چهره‌ای گرفته گفت:
— مصرف زیاد قرص ترامادول...

تقریباً هیچ چیزی نمی‌دید. دقیقی بود که شنوایی اش هم به دادش نمی‌رسید. حالا که ضعف شدید بر وجودش مستولی شده بود و خلسه‌ای غیرعادی در تمام بدنش حس می‌کرد، از کارش پشیمان بود. میل به زندگی کردن همچون چشمه در بطنش می‌جوشید و می‌خواست زنده بماند. کاش می‌توانست دهان بگشاید و به همه بگوید که چه اتفاقی برایش افتاده.

به سرعت او را به سوی اتاق شستشوی معده منتقل کردند.

— حیف نیست این‌طور خودت رو ناراحت می‌کنی؟! این اتفاقات اصلاً ارزش عصبی شدن رو نداره.

ترنم تقریباً یگه خورد. استاد شاهین جاوید آن‌قدر با او صمیمی و دوستانه حرف می‌زد که عصبانیتش را از انتظارات دانشگاهی تقریباً

از باغ می‌برند چراغانیت کنند
تا کاج جشن‌های زمستانیت کنند
پوشانده‌اند صبح تو را ابرهای تار
تنها به این بهانه که بارانیت کنند
یوسف به این رهاشدن از چاه دل مبد
این بار می‌برند که زندانیت کنند
ای گل گمان مکن به شب جشن می‌روی
شاید به خاک مرده‌ای ارزانیت کنند
یک نقطه بیش فرق رحیم و رجیم نیست
از نقطه‌ای بترس که شیطانیت کنند
آب طلب نکرده همیشه مراد نیست
شاید بهانه‌ایست که قربانیت کنند

فاضل نظری

ترنم با جیغ از خواب پرید... می لرزید... عرق کرده و نفس هایش به شماره افتاده بود. ابتدا چیزی ندید. باز هم پلک زد و بالاخره خودش را روی تخت بیمارستان یافت.

آه... بله... خودکشی کرده بود و اکنون اینجا بود. می خواست دستش را حرکت بدهد که نیش سوزن را در رگ دستش حس کرد. مادرش به سویش آمد. ترجیح داد دراز کشیده و پتو را روی سرش بکشد تا هیچ کس بخصوص مادرش را نبیند. لبانش را روی هم فشرد و کوشید اشک هایش را کنترل کند، ولی این اشک ها از عمق جاننش نشأت می گرفت و قابل کنترل نبود.

به چه کسی می توانست بگوید چه اتفاقی برایش افتاده و در بطنش چه می گذرد؟ چرا نگذاشته بودند با دردش بمیرد؟ مادرش که یک عمر به او اهمیت نداده بود چه می شد اگر آن لحظه هم نرسیده بود و اورژانس را خبر نمی کرد؟!

چرا اجازه داده بودند او زنده بماند و آن موجود در بطنش رشد کند؟! یعنی می شد چشمانش را ببندد و وقتی باز می کند به جز خودش هیچ جسم و روح دیگری در بطنش نباشد؟!

دست مادرش را از روی پتو حس کرد که سرش را نوازش می کند. دوست داشت فریاد بزند و بگوید: «موجودی از تو راحت تر توی این دنیا ندیدم.»

چقدر مادرش بی خیال بود. تا به خاطر داشت او در دنیایی دیگر سیر و سیاحت می کرد و همیشه در فکر و خیال به سر می برد. چگونه می توانست بگوید که پاسخ سومین آزمایشش هم مثبت آمده و تا هفت ماه دیگر نوزادی به دنیا گام می نهد که او را مادر خود می داند؟

فراموش کرد.

سال دوم دانشگاه بود و به قول خودش آن قدر روشنفکر بود که با پسرهای زیادی برخورد داشته باشد، ولی شاهین جاوید با بقیه فرق داشت.

تازه نخستین ترمی بود که این استاد در آن دانشگاه تدریس می کرد. بی شک خوش تیپ ترین و جذاب ترین آدمی بود که تا آن لحظه می دید. چرا وقتی نگاه سیاهش را به ترنم می دوخت، قلب ترنم فرو می ریخت و گرمای لذت بخشی در رگ هایش جاری می شد؟! باید بعداً درباره ی این حس فکر می کرد.

جاوید ادامه داد:

— تو دیگه باید یاد بگیری با دیگران چطوری زندگی کنی... اگر پوشیدن این مانتو و شلوار رو توی دانشگاه منع می کنن، تو باید سیاست داشته باشی.

ترنم با بهت زدگی به او نگاه کرد:

— یعنی چی؟!

شاهین جاوید لبخندی بر لب آورد و با آن تَن خاص و سحرآمیز صدایش گفت:

— توی زندگی برای هر کدوم از ما نقشی تعریف شده و هر کسی که بهتر نقشش رو بازی کنه، برنده ست. چقدر خوبه که بتونی توی زندگی چند نقشو بازی کنی؛ اون وقته که می تونی همه چی رو توی مشتت داشته باشی.

از شدت غم و اندوه همه‌ی وجودش می‌سوخت. حس کرد دستانی پرتوان او را در خود می‌فشارد و سعی دارد هوشیاری را از او بگیرد و دوباره بخواب رفت.

— این شباهت باور نکردنیه!

با لبخند به نگاه مات و مبهوت استاد جاوید نگاه می‌کرد. چقدر این مرد جذاب بود! بچه‌ها می‌گفتند نزدیک به پنجاه سال سن دارد، ولی بیشتر شبیه به مردان سی و چهار یا سی و پنج ساله بود. بالاخره از نگاه سیاه رنگ شاهین جاوید معذب شد و گفت:

— چه شباهتی؟!

شاهین آهسته گفت:

— مگه ممکنه دو نفر تا این حد شبیه به هم باشن؟!

سعی می‌کرد در مقابل این همه کشش که از وجود جاوید تراوش می‌کرد مقاومت کند، ولی خوب می‌دانست که تلاشش مذبوحانه و بی‌نتیجه است. یعنی کسی در دنیا بود که بتواند خودش را در مقابل او کنترل کند و تاب بیاورد؟! اندام بسیار درشت و ورزیده‌ای داشت که با پوشیدن لباس‌های شیک و کت و شلوارهایی با مارک‌های بسیار گران‌قیمت و معروف، برازنده‌تر به نظر می‌آمد.

چشمان درشت و سیاه‌رنگش در آن صورت گندمگون و چانه‌ی پهن و بینی کشیده و خوش‌ترکیبش، او را مجذوب‌کننده می‌نمود. همیشه عینک می‌زد، ولی آن روز عینک به چهره نداشت. چهره و تیپ ظاهری شاهین نخستین جنبه‌ی تأثیرگذارش بود، ولی چیزی که او را جذاب‌تر می‌ساخت، ثن خاص صدایش به هنگام صحبت کردن، بود.

از همه مهم‌تر اتومبیل گران‌قیمتی بود که با آن به دانشگاه می‌آمد. می‌گفتند خیلی ثروتمند است و به تازگی هم از انگلیس برگشته و مجرد هم بود. یعنی این همه چیزهای خوبی که در این مرد جمع شده، داشت برای او می‌شد؟!

شاهین جاوید عوض شده بود، یعنی آن‌طور که با او رفتار می‌کرد با دیگران برخورد نداشت، در گوشه و کنار با او صحبت می‌کرد و در مقابل دانشجویان کاملاً با او رسمی بود. صدای خودش را شنید که به جاوید گفت:

— حالا این شباهت خوبه یا بد؟!

شاهین خندید و دندان‌های ردیف و سفیدش را به نمایش گذاشت. با آن لبخند سن اصلی‌اش کاملاً مشخص می‌شد:

— در اینکه زیبایی، زیباست هیچ شکی نکن!

به یاد آن همه داستان و کتاب‌هایی که می‌خواند افتاد. شاید آن همه اتفاقات عجیب و غریبی که در داستان‌ها خوانده بود، داشت در زندگی خودش نیز رخ می‌نمایند. به یاد داستان (دزیره)^(۱) افتاد. دختری که بسیار ساده و معمولی بود و با یک اتفاق عاشق و بالاخره نامزد ناپلئون بناپارت شد، ولی سرنوشت چیز دیگری را برایش رقم زد و در انتها ملکه کشور سوئد شد!

نه... نمی‌خواست ملکه سوئد باشد؛ تنها می‌خواست از این زندگی نکبت‌بار فرار کند! یعنی شاهین آمده بود تا همه چیز را در زندگیش عوض کند؟

بغض گلویش را می فشرد، ولی مغرورتر از آن بود که اشک بریزد، آن هم جلوی پسرعموی مادرش که خیلی دیر به دیر آن هم تنها در خانه مادر بزرگ او را می دید. به سختی بغضش را فرو داد و باز هم جوابی نداشت که بدهد.

دکتر در اتاق راه رفت. عینک ته استکانیش را روی بینی جابه جا کرده و آزمایش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت و روی صندلی کنار تخت او نشست:

— پس به خاطر همین دست به خودکشی زدی؟!

وقتی دید ترنم قصد سخن گفتن ندارد، گفت:

— شانس آوردی... خیلی خیلی خوش شانس بودی که توی این بیمارستان بستری شدی. اگه هر کسی به جز من بود تا حالا هفت نسل قبل و هفت نسل بعد از تو هم از این ماجرا باخبر بودن. از وضع و حال مادرت مشخصه که از قضیه بی خبره و اگه متوجه بشه...

ترنم با عصبانیت گفت:

— شما حق نداری درباره این قضیه با کسی صحبت کنی. متوجه شدی؟!

دکتر بهرام لبخندی اندوهگین بر لب آورد:

— قبول... من این قضیه رو مثل راز توی قلبم حفظ می کنم و با خودم به گور می برم، ولی فکر می کنی این موجود هم برات رازداری می کنه و رشد نداره؟! بالاخره که چی؟! تا دو ماه دیگه وضع ظاهری همه چی رو نشون می ده و اون وقت رسوا می شی.

اشک در چشمان گرد و قهوه ای رنگ ترنم حلقه زد و با وجود کنترل شدیدی که همیشه بر خودش داشت این بار دانه های اشک گونه های

* فصل دوم *

— می تونی بگی این آزمایش چه مفهومی داره؟!

ترنم همچون کوهی از یخ به دکتر بهرام می نگریست. چه بدشانسی بزرگی نصیبش شده بود، چون دکتر روان شناس بیمارستان پسر عموی مادرش بود و حالا مقابلش ایستاده و برگه ی آزمایش را در هوا تکان می داد.

دکتر با آن قد متوسط و اندام نسبتاً چاقی که داشت مقابلش ایستاده و از پشت عینک ته استکانیش به او نگاه می کرد. بالاخره گفت:

— تو بارداری و تا جائی که من خبر دارم نه نامزدی داری و نه شوهری! صبر کرد تا سخنش تأثیر خود را بگذارد، سپس گفت:

— معلوم هست این بچه از کجا اومده؟!

دیگر نتوانست سکوت کند و این بار از کوره دررفت:

— هنوز نمی تونیم به این موجود بگیم بچه، جناب دکتر!

دکتر بهرام لبخندی محو بر لب آورد و به او نزدیک تر شد. همانند مادرش سمج و یک دنده بود، ولی شاید فتانه تندخوتر از ترنم به نظر می رسید.

— چه عجب...! پس زبون هم داری؟! چه اتفاقی برات افتاده ترنم؟! چه کسی این بلا رو سرت آورده؟!

خوش ترکیب و برجسته‌اش را نمناک کرد:

— می‌خوام از شرش راحت شم. حاضرم هر کاری برای خلاصی خودم انجام بدم.

دکتر برخاست... به نظر پنجاه ساله شاید هم پنجاه و پنج ساله می‌آمد. می‌دانست که دکتر بهرام مجرد است و سال‌هاست که از مادر خود پرستاری می‌کند. او گفت:

— من بهت کمک می‌کنم.

نور امیدی در دل خسته‌ی ترنم روشن شد:

— راست می‌گین؟! خوب... حال باید از کجا شروع کنیم؟!

دکتر هم لبخند زد:

— بله... راست می‌گم. قدم اول، همه چی رو برام تعریف کن!

ترنم به سختی آب دهانش را فرو داد. خودش را در آینه ندیده بود. چشمان گرد و قهوه‌ای‌اش خیلی خیلی از جا در رفته و بی‌فروغ می‌نمود. رنگ و رویش پریده و ابروانش پر شده بود. صبح موهای بلند و موج‌دارش را مادرش بدون شانه زدن بافته و حالا روسری نخ‌ سیاه رنگی که تا وسط سرش لیز خورده بود سن او را به جای بیست سال، سی ساله نشان می‌داد:

— اتفاقیه که افتاده... چه تفاوتی می‌کنه که به من چی گذشته؟!

— شاید برای تو تفاوتی نداشته باشه، ولی برای من خیلی مهمه. دختر خوب، من باید بدونم چه اتفاقی برات افتاده تا راه درست رو بهت نشون بدم یا نه؟

ترنم دراز کشید و پتو را تا زیر گلویش بالا کشید:

— اگر منتظرین که یه داستان هیجان‌انگیز برای چاپ کتاب یا تکمیل

تحقیقات روان‌شناسی‌تون از من بشنوین، سخت در اشتباهین؛ چون من هیچی برای گفتن ندارم.

صدایش در گلو خفه می‌شد و به سختی صحبت می‌کرد:

— من چیزی ندارم که بگم، هیچی...

در اتاق باز شد و فتانه میان چهارچوب در ظاهر گردید. با دیدن مادرش پتو را روی سر کشید. اصلاً حوصله‌ی سؤال‌های بی‌وقفه او را نداشت. فتانه با دلشوره و استرس گفت:

— دکتر بهرام دیر کردم؟!

دکتر با ناراحتی و اندوه به فتانه که تا این حد مضطرب بود و مانتوی مشکی کهنه‌ای به تن داشت چشم دوخت:

— نه دخترعمو... داشتیم با هم صحبت می‌کردیم.

فتانه به خوبی طعنه را در لفظ (دخترعمو) که بهرام به او نسبت داده بود حس کرد، ولی ترجیح داد در آن شرایط از آن بگذرد. همیشه بدشانس بود. این همه دکتر روان‌شناس در دنیاست، چرا بهرام جلوی پایشان سبز شده بود؟! سرفرصت باید درباره‌ی این قضیه فکر می‌کرد.

دکتر به ترنم که خودش را زیر پتو مخفی کرده بود، نگاه کرد و بعد از آن به سوی در خروجی رفت. فتانه گفت:

— دکتر بهرام!

دکتر به سوی او برگشت:

— به من نگو دکتر... این‌طوری حس می‌کنم خیلی از هم دوریم و هیچ‌گونه نسبتی با هم نداریم. بفرمائید...

و منتظر سخنان فتانه شد. فتانه به گذشته فکر کرد، آن روزها هرگز تصور نمی‌کرد که فردایی هم در کار باشد!

— راستش... راستش...

می‌خواست از او تشکر کند، ولی مغرورتر از این حرف‌ها بود، یعنی گذر زمان هیچ تغییری در فتانه ایجاد نکرده بود؟! دکتر با صبر و حوصله از پشت عینک ته استکانیش به او نگاه کرد:

— راستش چی؟

— خسته نباشین!

دکتر لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

به نظرش دکتر بهرام هنوز هم لیاقت نداشت. هنوز هم از فکر به زندگی با او بدنش مورمور می‌شد. با وجود آن همه مصیبتی که در این سال‌ها کشیده بود، باز هم از اینکه با بهرام نبود، احساس پشیمانی نمی‌کرد.

ترنم احساس گرما می‌کرد. بالاخره پتو را کنار زد و به سقف خیره شد. بی‌اختیار شکمش را لمس کرد. فتانه بالای سرش آمد:

— چی شده؟! دل درد داری؟!!

با ترس و هراس دستش را به سرعت از روی شکمش برداشت:

— نه... نه...

فتانه با بغض گفت:

— ترنم تو با خودت چی کار کردی؟! چرا دست به خودکشی زدی؟! دوست داشت فریاد بزنی و به مادرش بفهماند که او از نظر روحی در اوضاع وحشتناکی است. چرا با سخنانش حال او را بدتر می‌کند؟! ولی نگفت و تنها به این بسنده کرد که:

— خودکشی راحت‌تر از زندگی‌ایه که تو و پدرم برام درست کردین.

و با وجود گرما باز هم پتو را روی سرش کشید.

* فصل سوم *

آیا او ترنم بود؟! نه... شک داشت... در آینه روشویی بیشتر دقت کرد. رنگ پریده، چشمان بی‌فروغ و اندوهی دردناک که در عمق این نگاه جوان نهفته بود! فکر می‌کرد خودش را نمی‌شناسد. دو روز از اقدام به خودکشی گذشته و از نظر پزشکی هنوز تحت نظر بود. دکتر بهرام هم روزی دو مرتبه برای دیدارش می‌آمد و به خاطر جواب آزمایش از او توضیح می‌خواست. وقتی متوجه شد که اثرات دارو را از بدنش برطرف کرده‌اند، تنها امیدی که داشت، از بین رفتن موجود درون بطنش بود، اما برگه‌ی آزمایشی که در دستان دکتر بهرام بود، چیز دیگری می‌گفت؛ برگه‌ی آزمایش می‌گفت این موجود زنده است و هر لحظه و هر ثانیه بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.

آبی به صورتش زد. در این مدت پدرش هیچ سراغی از او نگرفته بود. «پدر...» این کلمه را چند بار پشت سر هم تکرار کرد، ولی درونش مفهوم روشنی پیدا نکرد. معنای پدر در ذهن او تنها مردی خشن، بد دهان، رفیق‌باز و معتاد و البته دائم‌الخمر بود که هیچ‌وقت پولی نداشت تا به او پول توجیبی بدهد. در خانه آن‌ها همه چیز فدای اعتیاد و عمل پدرش شده بود و بس...

اگر مادر بزرگ یعنی مادرِ مادرش نبود و آن واحد آپارتمانی را به آن‌ها

نمی‌داد، حالا بی‌شک در گوشه‌ای از خیابان زندگی می‌کردند. مادر بزرگ را زیاد نمی‌دید. نمی‌دانست چرا، ولی مادر بزرگ ارتباط صمیمانه‌ای با مادرش نداشت، شاید به خاطر پدرش بود.

مادرش بی‌شک زیباتر و ثروتمندتر از پدرش بود و همیشه از نحوه‌ی ازدواج مادر و پدرش بی‌خبر مانده و هیچ‌وقت برای شنیدن آن قضیه پافشاری نمی‌کرد، از ناداری خسته بود. از اینکه برای سوار شدن یک تاکسی از دانشگاه، تا مترو هم پول کافی نداشت زجر می‌کشید.

مادر بزرگ هر ترم مبلغی به حسابی که برایش در نظر گرفته بود واریز می‌کرد و اگر این کمک او نبود، هرگز پایش به دانشگاه باز نمی‌شد.

تنها سرگرمی که در زندگی داشت، خواندن کتاب و رقصیدن بود. وقتی داستان می‌خواند، خودش را از قید و بندهای زندگی رها می‌یافت و از مشکلاتی که همیشه همراهش بود غافل می‌شد. به نظرش زیباترین داستانی که خوانده بود داستان (برباد رفته)^(۱) بود. کتابی که پس از هفته‌ها در نوبت بودن بالاخره از کتاب‌خانه نزدیکی خانه‌شان به امانت گرفته و پس از دروغ‌هایی که درباره شهریه به مادر بزرگش گفته بود این کتاب را خرید. هر وقت داستانی برای خواندن نداشت به سراغ کتاب (برباد رفته) می‌رفت و چندین بار دیگر آن داستان را می‌خواند.

هرگز تصور خوبی از جنس مذکر نداشت. هرگز به خاطر نداشت که پدرش با کلماتی محبت‌آمیز او را مورد خطاب قرار داده باشد. از زمانی که خودش را شناخت، شاهد جر و بحث‌های بی‌پایان پدر و مادرش بود که در انتها با کتک خوردن مادر همه چیز تمام می‌شد. هیچ‌وقت رنگ آرامش

در خانه‌شان دیده نمی‌شد و همیشه تشنه محبت و آرامش بود. در زندگیش با پسرهای مختلفی آشنا شده و این دوستی‌های زودگذر در دبیرستان به اوج خود رسیده بود و در دانشگاه به حداقل... به خاطر نداشت در این سال‌های اخیر چشمانش بدون ریمل و خط چشم باشد. آن‌قدر در آرایش غرق می‌شد که دیگر چهره‌ی خود را قبول نداشت، ولی حالا... شکمش را لمس کرد و از فکر اینکه این موجود تا هفت ماه دیگر تبدیل به بچه‌ای می‌شود و می‌خواست از درون او بیرون بیاید و زندگی کند، دست و پایش سست شد. جلوی دیدگانش تارگشت و با تکیه بر روشویی کنترل خود را به دست گرفت.

در طول این یک ماه عوارض بارداری کاملاً درونش بیدار شده بود. صبح‌ها با حالت تهوع شدید از خواب بیدار می‌شد، بدنش پف کرده و سایزش کاملاً عوض شده بود. خیلی خوب می‌دانست که هر ساعت و دقیقه و ثانیه‌ای که می‌گذرد اوضاعش خراب‌تر و کارش مشکل‌تر می‌شود، ولی چه کاری از دستش برمی‌آمد؟! صدای مادرش را از پشت در دستشویی شنید:

— ترنم... حالت خوبه؟! —

دوباره به صورتش مشتی آب پاشید و از دستشویی بیرون آمد و با مادرش به سوی اتاقی که در آن بستری بود، رفت. فتانه گفت:

— پدرت خیلی عصبانیه.

— آگه عصبانی نباشه باید تعجب کنیم.

فتانه گوشه لبی گزید و گفت:

— می‌گه دختری که دست به خودکشی زده، حتماً مشکل بزرگی داره.

اخم‌های ترنم درهم رفت. اصلاً حوصله صحبت نداشت. با دستمال

کاغذی صورتش را خشک کرد. فتانه با ترس گفت:

— راست می‌گه؟ مشکل بزرگی داری؟!

با کلافگی به سقف نگاه کرد:

— ای خدای بزرگ منو از دست اینا نجات بده.

از اینکه مادرش تا این حد نادان بود و در این شرایط هم راحتش نمی‌گذاشت و سؤالات عجیب و غریب می‌پرسید در عذاب بود:

— می‌دونی بزرگ‌ترین مشکل من در حال حاضر چیه؟

فتانه مضطرب بود:

— بگو...

— سؤال‌ها و صحبت‌های خسته‌کننده شما منو از بین می‌بره. پس اگر می‌خوای مشکلم رو حل کنم تنهام بذار.

و روی تخت دراز کشید. فتانه نفس عمیقی کشید و روی صندلی کنار تخت او نشست.

صبح روز بعد مراحل ترخیص انجام شد و فتانه با کمال تعجب دید که دکتر بهرام کل هزینه را پرداخت کرده است. دکتر بهرام روزهای شنبه به بیمارستان نمی‌آمد، ولی به خاطر ترنم آن روز سر ساعت ترخیص شدنش در کنارش بود. فتانه در حالی که برگه‌ی ترخیص را در دست داشت، رو به دکتر کرد:

— هیچ‌کس از این قضیه باخبر نیست. دوست ندارم از این به بعد هم کسی باخبر بشه.

دکتر از پشت عینکش نگاه سردی به او انداخت:

— من پزشکم و بهتر از هر کس دیگه‌ای به وظایفم آشنا. من رازهای

خیلی خیلی بزرگی توی قلبم دارم... دخترعمو...

سپس کارت ویزیتش را از جیبش بیرون آورد و به ترنم داد:

— اگر خواستی هر ساعت از شبانه‌روز با من تماس بگیر... منتظرت هستم.

ترنم کارت را از او گرفت. فتانه گفت:

— مگه ترنم هنوز حالش خوب نشده؟!

دکتر با لبخندی دوستانه به ترنم نگاه کرد:

— چرا حالش خوبه، ولی ما آدما همیشه به درد دل کردن محتاجیم.

— ولی آخه...

ترنم با بی‌حوصلگی گفت:

— بس کن مادر... حوصله‌ام رو سر بردی. دکتر اصلاً اشتباه کرد کارتش رو به من داد. بیا بریم...

و به سوی خروجی بیمارستان به راه افتاد. فتانه کمی این پا و آن پا کرد:

— حسابداری گفت زحمت کشیدی و هزینه رو پرداخت کردی.

دکتر به زمین نگاه می‌کرد:

— نه، کاری نکردم. به عنوان یه شیرینی کوچیک برای سلامتی ترنم بود.

مدتی در چشمان هم خیره شدند. فتانه هرگز فراموش نمی‌کرد که بهرام همه چیز را در زندگیش به هم ریخته بود. با ورودش به زندگی فتانه تمام آرزوهای نوجوانیش نقش بر آب شده بود. به نظرش دکتر هنوز هم لیاقتش را نداشت، پس با گفتن خدا حافظ، از او جدا شد و به دنبال ترنم به سوی در خروجی رفت.

می‌خواست به او بگوید که چقدر دوستش دارد و عاشقش است و قسم بخورد که به مازیار خیانت نکرده و از هیچ چیز خبر نداشت.

چقدر احساس کسالت و خستگی می‌کرد. از فکر اینکه بابک دوباره به خانه باز می‌گشت و مجبور بود تحملش کند، ناراحت شد. از روز اول بابک را نمی‌خواست و برای خلاصی از آن مخلصه به این ازدواج تن داد، حالا سال‌ها بود که در مقابل خانواده‌اش نقش بازی می‌کرد و خودش را خوشبخت نشان می‌داد.

بابک از روز اول تندخو بود و دست بزن داشت. هیچ وقت مادر و پدر همسرش را ندیده بود. از روز اول گفت که پدر و مادر نداشته... همه چیز او قابل تحمل می‌نمود، حتی کتک‌های بی‌وقفه‌اش هم قابل تحمل بود، ولی از زمانی که بابک دچار بیماری گواتر شد و روبه اعتیاد آورد، تحملش واقعاً دشوار شد. به روزی فکر کرد که دیگر بابک به خانه نیاید و از فکرش هم شادی و شغف در وجودش موج زد و به گذشته پناه برد.

در خانواده‌ای متمول و ثروتمند گام به این دنیا نهاد. فیروزه دو سال از او بزرگ‌تر بود و از سال‌ها قبل نامزد پسر تنها عمه‌شان بود. فرهاد ته‌تغاری و عزیز دردانه پدر بود. فیروزه از او قد بلندتر و همچون مادرشان پوست بسیار سفید و روشنی داشت. آرام بود و همیشه در حال درس خواندن. فتانه دختر پرنرزی و شلوغی بود. علاقه‌ای به درس خواندن نداشت و شاید چون مانند خواهرش پوستش سفید نبود، هرگز مورد توجه پدرش قرار نگرفت، چون در قدیم زن‌هایی که پوست سفید داشتند خیلی مورد توجه بودند.

عاشق خواندن رُمان و داستان بود. علاقه‌ی بی‌حد و حصری به

* فصل چهارم *

پس از اینکه فتانه بیدار شد، ترنم به سوی اتاق خواب خودش رفت. برای ترنم سوپ درست کرده بود، ولی ترنم حتی یک قاشق هم نخورد. مدتی نسبتاً طولانی روی تخت دو نفره و قدیمی که برای جهیزیه‌اش بود، نشست.

دیدن دوباره‌ی پسرعمویش دکتر بهرام، شدیداً منقلبش کرده بود و باز هم باز می‌گشت. از جایش برخاست و مقابل آینه‌ی ترک خورده‌ی میز آرایشش ایستاد. چقدر عوض شده بود، ولی هنوز جای بخیه در کنار ابرویش بود. شکستگی که سال‌ها قبل در آخرین دیداری که با مازیار داشت برایش ایجاد شد و هر بار به آن نگاه می‌کرد به یاد مازیار می‌افتاد. در سن چهل و هفت سالگی به شدت احساس شکستگی و افسردگی می‌کرد. تأثیرات یائسگی بخصوص شب‌ها شدیداً اذیتش می‌کرد و از اینکه به این زودی داشت پیر می‌شد، خیلی خیلی نگران بود. موهایش از بعد زایمان ریزش خود را شروع کرده و سال‌ها بود موهای بلند و مؤاجش را مصری کوتاه نگه می‌داشت. ابروان کم‌انیش هم تقریباً محو شده و جز باریکه‌ای از مو که نمی‌شد دیگر نامش را ابرو گذاشت، باقی مانده بود. چروک‌های عمیقی کنار چشمان گرد و قهوه‌ای‌اش خودنمایی می‌کرد و خط لب‌خندش هم زیاد به چشم می‌آمد، کلاً دیگر پوست زنده و شفافی نداشت... نه... نمی‌خواست پیر شود... او هنوز منتظر مازیار بود و

جین می‌پوشند، ولی او با آن ثروت و پول باید شلوارهای گشاد و بد دوخت می‌پوشید، همیشه خجالت‌زده بود. همیشه از اینکه معلم برای درس پرسیدن صدایش کند و بخواهد پشت به تخته و مقابل بچه‌ها بایستد فرار می‌کرد.

فیروزه هرگز از این چیزها شکایت نمی‌کرد و با چشم چشم کردن جلوی پدر دل او را به دست می‌آورد. البته فتانه هم جرأت شکایت نداشت، ولی گاهی به جان مادرش غر می‌زد و شکایت می‌کرد.

فضای مرد سالارانه و سرد این خانواده آن‌چنان منزجرش کرده بود که به خودش قول داد بالاخره روزی از این خانواده جدا شود. شب‌ها در رؤیاهایش مردی را می‌دید که او را از قید و بند این خانواده نجات می‌دهد و عشق و محبت را به پایش می‌ریزد. در آن خانه همه چیز از جبر بی‌توضیحی نشأت می‌گرفت. به نظر همه دختر خوب، دختری بود که لال باشد و هر چه می‌گویند و هر چه بر سرش می‌آورند چیزی نگوید، ولی او نمی‌خواست چنین زندگی کند. او عاشق مدهای جدید بود. از اینکه حتی حق برداشتن روسری مقابل محارمش را هم نداشت، ناراحت بود.

نمی‌دانست فیروزه چگونه تا این حد مطیع است و چگونه حاضر است به ازدواج با احمد تن دردهد. البته احمد در خانه عمه مه‌لقا و زیردست پدری چون نادرخان که پزشکی حاذق و روشنفکر بود بزرگ شده بود ولی شباهت زیادی به دایی‌هایش داشت. اگر احمد مانند پدرش نادرخان بود، پدر هرگز اجازه‌ی ازدواج و نامزدی را به احمد و فیروزه نمی‌داد.

بیشترین چیزی که عذابش می‌داد ترسی بود که از پدر داشت. همیشه از پدرش می‌ترسید. وقتی پدر خانه نبود و به حجره می‌رفت، احساس

داستان‌های نویسنده‌ی معروف آن دوره داشت. هرگز یادش نمی‌رفت که کتابی خواند و بعد از خواندنش ساعت‌ها اشک ریخت، ولی متأسفانه پدرش شدیداً با خواندن این داستان‌ها مخالف بود و می‌گفت چشم و گوش دخترها باز می‌شود و پررو می‌شوند؛ به خاطر همین هم دزدکی و شب‌ها در تاریکی مشغول خواندن کتاب‌ها می‌شد.

فیروزه همیشه مورد تأیید پدرش بود و همه‌ی توجهات پدر را به خودش جلب می‌کرد. پدرش سهراب‌خان، از معتمدین بازار چرم‌فروش‌ها بود و پس از فوت پدرش به همراه دو برادرش شغل پدر را در بازار ادامه دادند. عمو ساسان چندین سال قبل در حادثه تصادف به همراه همسر و دو دختر دوقلویش فوت کردند و پسرش افشین را عمو سالار بزرگ کرد و سر و سامان داد.

تا به خاطر داشت مادرش مطیع صد در صد پدرش بود و بس... همچون فیروزه پوست سفید و چشمان روشنی داشت و مثل تمام زنان به ظاهر خوب آن دوره بدون اجازه همسرش نفس هم نمی‌کشید.

هیچ‌وقت به خاطر نداشت که پدر یا عموهایش دست نوازشی بر سرش بکشند. سردی خاص و بیش از اندازه‌ی در این خانواده حکم‌فرما بود، از همه مهم‌تر سنتی بودن خانواده‌اش او را عذاب می‌داد.

به اندازه‌ی هفت نسل بعدشان هم ثروت داشتند، ولی به دستور پدر حق نداشتند مبل و میز ناهارخوری یا تخت‌خواب که او عاشقش بود، داشته باشند. همیشه محکوم به پوشیدن دامن‌های گل‌دار و گشاد در خانه بودند و حتی یک شلوار هم نداشتند. به جز در مدرسه که شلوارهای گشادی که خیاط‌شان می‌دوخت می‌پوشیدند. یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایش پوشیدن شلوار جین بود. وقتی می‌دید در مدرسه همه شلوار

آرامش در خانه حس می‌شد و به راحتی می‌توانست به مادرش غُر بزند، ولی وقتی پدر می‌آمد، همه ساکت بودند و هیچ‌کس جرأت تکان خوردن هم نداشت.

شانزده ساله بود که آئینه کار خود را کرد. آئینه به راحتی با زبان تصویر به او گفت اگر پوست سفید ندارد، ولی پوست برنزه‌اش با آن چشمان گِرد و قهوه‌ای و لب و دهان گرد و خوش حالتش جذابیت خاصی به او بخشیده. درست بود که همیشه لباس‌های گل و گشاد و گل‌گلی به تن می‌کرد، ولی خوب می‌دانست که اندامش بسیار زیبا و پر و تپل است و می‌تواند هر مردی را اسیر کند. تنها نقصی که در خود احساس می‌کرد قد کوتاهش بود که باعث می‌شد کمتر به چشم بیاید که اگر با مردی روشنفکر ازدواج می‌کرد، همه چیز برایش تغییر می‌یافت، البته اگر پدرش این اجازه را صادر می‌کرد.

سال دوم دبیرستان را هنوز تمام نکرده بود و اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد. کابوس بهرام مدت‌ها بود که شب‌هایش را خراب کرده بود. نه... این واقعیت نداشت. او تحمل ادامه‌ی زندگی در بین این جمع را نداشت. او هزار آرزو داشت که با ازدواج با این فامیل همه‌شان مدفون می‌شد. خوب می‌دانست که جنگیدن با پدرش ناممکن است.

صدای ترنم که داشت به سرعت به سوی دستشویی می‌رفت، فتانه را به خودش آورد. سریع خودش را پشت در دستشویی رساند. شاید وقتی دیگر به گذشته می‌پرداخت. صدای بالا آوردن ترنم دلش را ریش کرد:

— ترنم... ترنم خوبی؟! اتفاقی افتاده؟!

ترنم با چانه‌ای لرزان مقابل روشویی ایستاده و آب را تا انتها باز کرده

بود. چیزی نخورده بود که بالا بیاورد، ولی وقتی در خواب به سر می‌برد، از شدت فشاری که بر معده‌اش حس می‌کرد از خواب پرید و زود خودش را به دستشویی رساند.

با حالی خراب به آئینه نگاه کرد. اشک‌هایش سرازیر بود. هر طور بود از دستشویی خارج شد و مدتی روی کاناپه‌ی قدیمی و رنگ و رو رفته پذیرایی نشست. فتانه با دل‌شوره گفت:

— می‌خوای آبمیوه بیارم؟!

با صدایی که تقریباً به ناله شبیه بود تا صحبت گفت:

— نه... هیچی نمی‌خوام، از فکر خوردن هر چیزی دوباره حالم بد می‌شه.

فتانه با دستمال صورت او را خشک کرد و موهایش را پشت گوشش گذاشت:

— با خودت چه کردی دختر؟! معده‌ات رو با اون قرصای کوفتی از بین بردی.

زیر لب گفت:

— آره، خودمو از بین بردم.

ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید. چرا تا آن زمان به این فکر نیفتاده بود؟! اصلاً مهم نبود که دکتر بهرام می‌خواست با شرط و شروط او را نجات دهد. یعنی اصلاً به کمک او احتیاجی نبود. خودش باید دست به کار می‌شد. چرا می‌خواست خودش را از بین ببرد؟! میل به زندگی کردن بالاتر و شدیدتر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. چرا داشت زندگیش را ویران می‌کرد و از بین می‌برد؟ این، آن موجود اضافی بود که باید از بین می‌رفت... نه او!

زندگی می‌کردند و تقریباً در این سال‌ها پشت سرشان را هم نگاه نکرده بودند. او در حالیکه در یک آرایشگاه کار می‌کرد، همراه مادر پیر و بیمارش زندگی می‌گذراند. گیلدا کمی فکر کرد و گفت:

— تو برو، من در اولین فرصت خبرت می‌کنم.

ترنم با دستپاچگی گفت:

— تو رو خدا هر کاری می‌کنی زودتر... فقط عجله کن.

گیلدا قیافه‌ای مغرور و حق به جانب به خود گرفت. دختری بسیار لاغر و استخوانی بود، آن قدر ظریف که ترنم حس می‌کرد اگر او را لمس کند می‌شکند. از زیبایی خاصی برخوردار نبود، ولی آن قدر لباس‌های ناجور و رنگارنگ می‌پوشید و آن قدر آرایش می‌کرد که در خیابان عقل از سر همه می‌برد. گفت:

— حالا چه خبرته؟! فکر می‌کنی امشب از بین نبری فردا صبح کله‌ی سحر به دنیا می‌یاد؟! برو خبرت می‌کنم.

بدون خدا حافظی از پله‌ها پائین آمد. مادرش میان چهارچوب در انتظارش را می‌کشید. یک لحظه در اینکه بلند صحبت کرده بود یا آهسته، شک کرد. نکند مادرش همه چیز را شنیده باشد! ولی نه... از چهره‌ی مادرش مشخص بود که سعی کرده بشنود، ولی دستش خالی مانده.

مادرش را از چهارچوب در کنار زد و پدرش را در حال عوض کردن کانال‌های ماهواره که روی مبل کهنه‌شان لم داده بود، دید. بدون سلام از کنارش گذشت و وارد اتاقش شد. حس کرد کسی با او وارد اتاق شده است. برگشت و مقابلش پدر را دید:

— علیک سلام خانم بیمار!

ترنم با بی‌احساسی به نگاه او خیره شد و جواب سلامش را نداد.

* فصل پنجم *

— شوخی می‌کنی؟!!

— ببین گیلدا... من نه حال و حوصله‌ی شوخی دارم، نه وقتش رو... من الان دو ماهه باردارم!

گیلدا با تعجب نگاهش کرد. ترنم پس از کلی فکر کردن به این نتیجه رسید تنها کسی که می‌تواند در این قضیه کمکش کند، گیلدا دختر همسایه بالایی‌شان است. گیلدا دختر شوخ و بذله‌گویی بود؛ یکی از ابروهای تیغ زده و کوتاهش را بالا داد و گفت:

— به به... زرنگ شدی خانم.

ترنم در راهرو این پا و آن پا می‌شد و هنوز بی‌حسی حاصل از قرص‌ها را در بدنش حس می‌کرد:

— می‌تونی کمکم کنی؟!!

گیلدا با لبخندی معنی‌دار گفت:

— که با هم بزرگش کنیم و من نقش دایه‌ی فداکار رو بازی کنم؟!!

ترنم با بی‌حوصلگی تقریباً التماس کرد:

— گیلدا خواهش می‌کنم جدی باش.

او دختری سی ساله بود. فرزند آخر یک خانواده‌ی شش نفره‌ای که پدرش سال‌ها قبل از دنیا رفته و خواهرهایش همگی در خارج از کشور

پدرش تقریباً فریاد زد:

— گفتم علیک سلام، چرا سلام نمی‌کنی؟!

به سردی گفت:

— می‌خوام تمام چیزایی که از سلام نصیبم می‌شه تقدیم شما کنم.

پدرش نزدیک‌تر شد. نفسش بوی تند الکل می‌داد. هر روز از روز قبل لاغرتر می‌شد، بیماری گوارشی و اعتیاد ذره ذره جان‌ش را می‌گرفت. چشمان بسیار ریزش با بینی بسیار بزرگش در تضاد بود. موهای کم‌پشتش که تقریباً سفید سفید به نظر می‌رسید، به هم ریخته بود.

در آن لحظه حس کرد چقدر از پدرش متنفر است که نخستین سیلی روی گونه‌اش نشست. آن قدر مغرور بود که خم به ابرو نیاورد، شاید هم به این کتک‌ها عادت کرده بود. همان‌طور مقابلش ایستاده و هنوز در چشمان ریز پدرش نگاه می‌کرد.

ترنم و فتانه هر دو متوجه مست بودن او شده بودند و می‌دانستند که در این حال هیچ کاری از او بعید نیست، بنابراین فتانه اصلاً خودش را قاطی قضیه نکرد. ترنم دندان‌هایش را روی هم فشرد و تقریباً با دهان بسته گفت:

— خوب، کتکم زدی... حالا راحتم بذار.

بابک با چشمانی قرمز بازوی او را در دست گرفت و فشرد:

— چرا به من سلام نکردی؟!

ترنم سعی داشت دستش را آزاد کند. حس می‌کرد انگشتان استخوانی پدرش بازویش را سوراخ می‌کند:

— از کی تا حالا این قدر مبادی آداب شدی؟!

بابک او را به عقب هل داد و به سوییш حمله کرد. ضربه‌ها بر بدنش

فرود می‌آمد و تنها در گوشه‌ای از اتاق خودش را جمع می‌کرد تا ضربه‌ها را کمتر حس کند. دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد تا گریه نکند. بابک فریاد می‌کشید:

— باید به من سلام می‌کردی. باید به من احترام می‌داشتی.

فتانه بالاخره به خودش جرأت داد:

— بابک بس کن. کشتیش... تو رو خدا ولش کن.

بابک با حالتی کاملاً غیرعادی ترنم را کتک می‌زد و می‌گفت:

— مگه نمی‌خواست بمیره؟! حالا خودم می‌کشمش.

دیگر تحمل نداشت و بالاخره اشک‌هایش روی گونه‌هایش غلتید. فتانه با گستاخی جلو رفت و گفت:

— با تو بودم، گفتم بس کن.

بابک دست از کتک زدن کشید و رو در روی فتانه ایستاد. بوی گند نفسش فتانه را آزار می‌داد، ولی ترجیح داد بوی بد را تحمل کند و در مقابل بابک بایستد. بابک گفت:

— چی شده؟! هار شدی؟! بله... دختر خودته، دست پرورده‌ی فتانه خانم مظاهر بهتر از این از آب در نمی‌یاد. وقتی با من ازدواج کردی یادته؟ یادت می‌یاد چه آشغالی بودی؟! من... (به سینه‌ی استخوانیش کوبید) من جمع و جورتم کردم.

فتانه را به گوشه‌ای هل داد و از اتاق بیرون رفت. ترنم گنج اتاق به دیوار تکیه داده و گریه می‌کرد. فتانه با عصبانیت از اتاق خارج شد و در اتاق ترنم را پشت سرش بست. دقایقی بعد از رفتن آن‌ها بالاخره ترنم از جایش بلند شد. تمام بدنش درد می‌کرد و صورتش از سیلی‌ها می‌سوخت. صدای مشاجرات دائمی مادر و پدرش باز هم از پذیرایی به

گوش می‌رسید.

به سوی تخت فلزی و قدیمی که مادر بزرگ سال‌ها قبل برایش خریده بود رفت. حالش بد بود و حوصله گوش سپردن به این مشاجرات را نداشت. دراز کشید، بالش را روی سرش گذاشت و به خواب رفت.

وقتی چشم‌گشود و بالش را از روی سرش برداشت. متوجه شد که سکوت در خانه حکمفرما شده. بدنش خیلی کوفته بود. از جایش که بلند شد، تازه به خاطر آورد که چه کتکی خورده... یعنی ممکن بود با آن همه کتک این موجود از بین رفته باشد؟! ولی نه... از بین نرفته بود، چون هیچ گونه علامتی حاکی از این قضیه در خودش حس نمی‌کرد.

به پذیرایی تاریک رفت. ساعت از سه و نیم نیمه شب می‌گذشت. از گیلدا هم خبری نشده بود. مطمئناً صدای جر و بحث‌ها را شنیده و بهتر دیده بود که آن شب خبری ندهد. کمی در پذیرایی نیمه تاریک نشست. جالب به نظر می‌رسید که پس از این همه سال دعوای کش‌مکشی که مادر و پدرش داشتند، پدرش هرگز حاضر نمی‌شد از مادرش جدا بخوابد و همیشه در اتاق خودشان می‌خوابیدند.

موهایش به هم ریخته و تنش کوفته بود و بعضی از قسمت‌های بدنش هم درد می‌کرد. حوله‌اش را برداشت و وارد حمام شد. دوش آب را باز کرد و زیر دوش روی زمین نشست. آب، موهای بلند و مواجش را که به هم ریخته بود روی شانه و بازوهایش روان کرد. به موهایش نگریست؛ موهایی که مدت‌ها قبل گیلدا برای امتحان آرایشگری روی آن‌ها رنگ شرابی زده بود و حالا رنگ قرمز از آن روان شده بود.

البته یکی دو بار دیگر برای تجدید و به قول گیلدا شارژ کردن رنگ به آرایشگاه رفته بود. همیشه از اینکه زیر دوش آب بنشیند لذت می‌برد،

ولی این بار حس می‌کرد که آب هم روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند. بار دیگر به موهای بلندش نگاه کرد و به گذشته رفت.

ترم سوم دانشگاه درس می‌خواند و تازه کلاس‌ها شروع شده بود. آن روز با استاد شاهین جاوید که این نخستین ترمی بود که در ایران و در دانشگاه آن‌ها مشغول شده بود، کلاس داشت. با تمام استادها فرق داشت؛ رفتارش خیلی شوخ‌طبعانه و راحت بود. همان جلسه نخست و با یک‌بار حضور و غیاب کردن نام بچه‌ها را یاد گرفته بود. از نظر تیپ ظاهری هم که زبان‌زد همه بود. ترم به جرأت می‌توانست بگوید که استاد جاوید خوش‌تیپ‌ترین و جذاب‌ترین و آن‌طور هم که می‌گفتند ثروتمندترین استاد دنیا بود.

جلسه سوم بود که استاد پس از حضور و غیاب و پایان یافتن کلاس، ترم را صدا کرد:

— خانم ترم بینا... آگه ممکنه، آخر کلاس وقت تون رو به من بدین. چند دانشجوی دختر با نگاهی حسرت‌بار و حسادت‌بار به سوی او برگشتند. همیشه و در همه مراحل زندگیش کمترین دوستان را داشت. از روزی هم که وارد دانشگاه شد به جز ستاره با هیچ‌کس دوست نشده بود که آن روز هم ستاره به دانشگاه نیامده بود.

— حتماً استاد...

استاد جاوید پایان کلاس را اعلام کرد و بچه‌ها مثل همیشه خیلی زود و با عجله کلاس را ترک کردند. دچار دل‌شوره شده بود ولی خیلی عادی و سایلش را جمع کرد و درون کیفش گذاشت. کوله‌پشتی‌اش را روی شانه انداخت و در حالیکه از خدا می‌خواست با مانتوی سیاه‌رنگ و تنگی که به

تن داشت و با آن شلوار جین تیره‌ای که به پا داشت اندامش به خوبی و البته زیبایی به چشم استاد جاوید بیاید به سمت او حرکت کرد. هفته قبل به اصرار گیلدا با او به آرایشگاه رفت و گیلدا امتحان رنگ مو را روی موهای بلند او که خیلی هم رنگ برای موهایش مصرف شده بود، در آرایشگاه ارائه کرد. رنگ شرابی با پوست گندمی‌اش هماهنگی بسیار زیادی داشت و شک نداشت که زیباترش کرده.

استاد را که آن روز کت تک چهارخانه‌ی یشمی و شلوار یشمی ساده به همان رنگ پوشیده بود از نظر گذراند و گفت:

— ام‌ری داشتید استاد؟!

چشمان سیاه‌رنگ شاهین جاوید به صورتش دوخته شده و ساکت نگاهش کرد. ترنم لبخندی بر لب آورد و دوباره پرسید:

— استاد می‌تونم کمکتون کنم؟!

استاد ابروهایش را بالا داد و گفت:

— مطمئناً...

ترنم نشان داد که منتظر است و جاوید با لحنی شگفت‌زده و با آن صدای خاص و تأثیرگذارش به آهستگی گفت:

— باورم نمی‌شه، مگه ممکنه دو نفر تا این حد به هم شبیه باشن؟!

از حرف استاد تعجب کرد:

— یعنی چی؟!

استاد کاملاً حواسش به ورودی کلاس بود که کسی وارد نشود و ادامه داد:

تو شبیه کسی هستی که سال‌های قبل لحظه‌های به یاد موندنی زیادی با اون داشتم.

ترنم خوشحال شد:

— واقعاً؟! ... چه جالب!

استاد هنوز محو صورت او بود. اگر می‌دانست استاد تا این حد در صورتش دقیق می‌شود قبل از اینکه پیش او بیاید با بهانه‌ای به دستشویی می‌رفت و حداقل آرایشش را چک می‌کرد. استاد به نشان تأیید سرش را تکان داد و لبخندی محو بر لب آورد. از مغز ترنم گذشت، چقدر این مرد جذاب است. وقتی صحبت می‌کرد مثل این بود که گرمای مطبوع لذت‌بخشی در وجود ترنم ریخته می‌شد. آه... چه میل و کشش شدیدی نسبت به او داشت! شیطنتش گل کرد:

— حالا اینکه من شبیه اون هستم خوبه یا بد؟!

استاد بدون اینکه فکر کند، گفت:

— بی‌شک خوبه... خیلی هم خوبه...

ترنم با کنجکاوی پرسید:

— حالا کجاست؟!

نگاه سیاه‌رنگ شاهین، سرد و نفوذناپذیر شد و پاسخی نداد. ترنم دوباره پرسید:

— ترکتون کرد؟!

جاوید به نشانه نفی ابروهایش را بالا داد و گفت:

— نه... من ترکش کردم!

ترنم به زمین چشم دوخت، سپس نفس عمیقی کشید و شانه بالا انداخت. استاد لبخند یکوری بر لب آورد:

— البته یه تفاوت بزرگ با تو داشت.

ترنم با هیجان گفت:

— چه تفاوتی؟! —

— موهایش به زیبایی موهای تو نبود.

ترنم می‌خواست خودش را خجالت‌زده نشان دهد:

— اینو به پای تمجید بذارم؟! —

استاد کیف چرم خود را برداشت و گفت:

— پای زیباییت بذار، این رنگ خیلی به صورتت می‌یاد. به نظرم در طول این سال‌ها همه خانم‌ها به اشتباه از این رنگ مو استفاده کردن، چون این رنگ از روز اول برای موهای تو درست شده.

از شگفت‌زدگی نمی‌دانست چه بگوید. این تعریف‌ها از دهان چنین مردی به منزله‌ی معجزه بود. یعنی تا این حد زیبا بود که در بین این همه دختر، استاد شاهین جاوید خواسته بود با او صحبت کند؟! —

شبیه بودن او به کسی که لحظه‌ها و خاطرات زیبا برای استاد جاوید رقم زده بود، می‌توانست نشانه‌ی خوبی باشد؟! بعداً به این موضوع فکر می‌کرد. یعنی استاد جاوید رابطه‌اش را با او بیشتر می‌کرد؟! به تمام این فکریایی که در عرض یک ثانیه به ذهنش هجوم آورد، خندید.

اگر می‌گفتند که دخترها خیلی زود دل می‌بندند و رؤیاپردازند راست می‌گفتند. چون او در عرض یک دقیقه تا آخر قضیه را رفته بود. به خودش گفت استاد شاهین جاوید تنها یک خاطره‌ی کوچک را در گذشته‌اش مرور کرده و بس! پس از او خداحافظی کرد و در حالیکه می‌کوشید تأثیراتی را که جذابیت این مرد بر روحش گذاشته بود فراموش کند، از پله‌های دانشکده پائین رفت.

دیگر نمی‌توانست زیر آب بنشیند. برخاست و خودش را شست و پس از حمام کردن حوله را دور خودش پیچید و به سوی اتاقش رفت. احساس می‌کرد هر لحظه خوابش خواهد برد. مدت‌ها بود که موهایش را پس از حمام سشوار نمی‌کشید. موهایش را با حوله خشک کرد، لباسش را پوشید و حوله‌ی بنفش و گل‌داری که مادر بزرگ سال گذشته به عنوان عیدی به او داده بود دور موهایش پیچید و زیر پتو خزید.

خانواده‌اش نقش بازی می‌کرد و خودش را خوشبخت نشان می‌داد، خسته بود ولی زندگی‌ها، بابک به مراتب قابل تحمل‌تر از خانه پدریش بود که همیشه مجبور بود... هیچ اختیاری نداشت و هرگز نباید شکایت می‌کرد.

با اینکه تخت صدا می‌داد، ولی آهسته از آن پائین آمد. ترنم تازه از حمام بیرون آمده بود و حالا حتماً در اتاقش بود. در اتاق خوابش را باز کرد و دید که ترنم زیر پتو رفته و باحوله‌ای که به سر داشت خوابش برده. به سوی پذیرایی نیمه تاریک رفت. از دیدن پرده‌های اطلسی قدیمی پذیرایی حالش به هم می‌خورد. به طرف کلید رفت. در بین کلیدهای آویزان از میخی که به دیوار بود، کلید انباری را برداشت. چشمش به تلویزیون (LCD) که مثل وصله‌ی ناجور در پذیرایی خانه‌شان بود، افتاد. احساس کرد دلش به هم می‌خورد.

دو ماه بود که گوشت و مرغ نخورده بودند. بابک هرگز خرجی درست و حسابی به خانه نمی‌داد. هر چه پول درمی‌آورد خرج اعتیاد و یا قماربازی که شدیداً به آن علاقه داشت، می‌کرد، ولی چند وقت پیش این تلویزیون چند میلیونی را خرید تا شبکه‌های ماهواره‌ای را با کیفیت بالا ببیند. آن شب چقدر با او دعوا کرده بود که چرا چند میلیون پول این تلویزیون را داده، ولی مرغ و گوشت برای خانه نخورده است.

روسری به سرش کرد و مانتوی قدیمی مشکی‌اش را هم پوشید و به آرامی در آپارتمان را گشود و پاورچین پاورچین به سوی انباری درون پارکینگ رفت. در انباری شماره دو را گشود و چراغ را روشن کرد. در را پشت سرش بست و به تعداد کمی کارتن که در انباری بود نگاهی انداخت. کارتن کوچکی را که با علامتی قرمز مشخص شده بود برداشت

* فصل ششم *

خدایا... چقدر از وجود این مرد متنفر بود. صدای نفس‌هایش هم زجرآور بود. یادش نمی‌آمد آخرین بار چه زمانی بود که به هم عشق ورزیده بودند. ابتدا بیماری گواتر و بعد هم اعتیاد بابک باعث شد روز به روز از نظر مسائل زناشویی سرد و سردتر شود. البته اول ازدواج‌شان هم که نه مریض بود و نه معتاد، باز هم در مسائل جنسی و زناشویی خیلی درخشان ظاهر نمی‌شد. وقتی ترنم را باردار شد، خیلی تعجب کرد، چون به نظرش ارتباط‌شان تاحدی نبود که باعث بچه‌دار شدن‌شان شود. پوزخند زد، شاید او شور و حرارت مازیار را دیده بود و بابک برایش خیلی سرد به نظر می‌رسید. فتانه دختر سهراب‌خان مظاهر... اینجا چه می‌کرد؟!

حالا باید مانند خواهرش فیروزه در بهترین نقطه‌ی تهران زندگی می‌کرد و پی‌درپی دکوراسیون خانه‌اش را عوض می‌کرد و با دیدن هر سرویس جواهر جدید آن را می‌خرید و روی جواهرات دیگرش درکنج خانه نگه می‌داشت.

از حرف‌هایی که بابک آن شب زده بود عصبانی به نظر می‌رسید. بابک فکر می‌کرد کیست؟! شک نداشت اگر او نبود، بابک در گوشه‌ای از همین خیابان‌های اطراف می‌مرد. از اینکه این همه سال جلوی

چای به سوی پذیرایی خانه قدم گذاشت و سلام کرد. با دیدن بهرام با آن عینک ته استکانیش، احساس کرد دلش به هم می خورد.

عمو سالار هم که طبق معمول اهل سلام و احوال پرسی نبود. بتول هم با آن صورت پشمالویش داشت به او چپ چپ نگاه می کرد. تنها زن عمو بهشته که زنی بلند قامت بود و یک سر و گردن از عمو سالار بلندتر به نظر می رسید و بسیار عاقل و فهمیده بود، گفت:

— سلام به روی ماهت زن عمو جان...

با قدم هایی نامطمئن گل های فرش های لاکی رنگ تبریزی شان را طی کرد، چای را تعارف کرد و در کنار مادرش نشست.

عمو سالار مرد بسیار پراهمتی بود. سر کچل و سبیل های بلندی داشت و همیشه صورتی برق افتاده و بدون ریش... گفت:

— سهراب، امروز اومدیم تا چیزی که باید بشه رو هر چه زودتر انجام بدیم. از قدیم گفتن عقد دختر عمو و پسر عمو رو توی آسمانا بستن و بدون شک بهتر از بهرام من، کسی به خواستگاریش نمی یاد. پس بیا قول و قرارمونو بذاریم.

دلش فرو ریخت وقتی پدرش گفت:

— هر چی شما بگی خان داداش... ریش و قیچی دست شما.

عمو سالار و پدرش از نظر ظاهری خیلی شبیه هم بودند، ولی پدرش از عمو لاغرتر بود. عمو سالار بادی به غبغب انداخت و گفت:

— آخر هفته چطوره؟! دو تا از فامیل رو دور هم جمع کنیم و شیرینی بخوریم... البته من اصلاً صلاح نمی بینم که فتانه و بهرام قضیه شون مثل فیروزه و احمد پسر مهلقا بشه. ما می خوایم عروس مونو زود ببریم و از این طول و تفصیل های بی مورد فراری هستیم.

و روی یک کارتن محکم نشست. سپس آلبوم کوچکی با جلد زرشکی را که پر از نقطه های طلایی بود از درون کارتن کوچک بیرون کشید. به خوبی به یاد داشت که این آلبوم را فریبا دختر عمه مهلقا و البته خواهرشوهر خواهرش فیروزه برای تولدش خریده بود. آلبوم را باز کرد...

اولین عکسی که در مقابل دیدگانش ظاهر شد، همان عکسی بود که یک هفته قبل از خواستگاری پسر عمویش بهرام در عکاسی بانو اقبال در خیابان سرچشمه انداخته بود. باز هم روسری گل گلی به سر داشت؛ همان روسری هایی که از آن متنفر بود. چشمان گرد و قهوه ای اش اصلاً شاد نبود. به نظرش این نگاه اندوهگین برای یک دختر شانزده ساله خیلی غیرعادی بود.

وقتی این عکس را می انداخت هرگز به فکرش هم خطور نمی کرد که هفته ی بعد قرار است چه اتفاقی بیفتد.

نوروز سال پنجاه و سه بود، عمو سالار که بزرگ خانواده بود به همراه زن عمو بهشته و بهرام و دخترشان بتول که دختر ترشیده ای بود به خواستگاریش آمدند. همیشه از بتول احساس تنفر می کرد. صورت بسیار پرمویی داشت و همیشه در حال بدگویی و غیبت از دیگران بود.

وقتی هفته ی دوم عید نوروز که همه ی عید دیدنی ها تمام شده بود، زنگ در خانه به صدا درآمد و از پشت پرده ی اتاق خودش و خواهرش فیروزه، خانواده ی عمویش را در حالیکه یک دسته گل و یک جعبه شیرینی در دست داشتند، دید، تازه متوجه شد که کاخ آرزوهایش در حال فرو ریختن است.

مثل همیشه در عمل انجام شده قرار گرفت و به دستور پدر با سینی